

فقط تو بمان

شهلا خودی زاده

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	خودی زاده، شهلا
عنوان و نام پدیدآور	فقط تو بمان/شهلا خودی زاده.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	۴۰۰ ص.
شابک	978-964-193-523-0
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۵۹۴۸۹۱۰

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

فقط تو بمان

شهلا خودی زاده

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-523-0

تقدیم به همسر م کہ معنای عشق را به من آموخت.
بودنت کنارم و همراهی ات همیشه لحظات سخت
زندگی را برایم آسان تر کرده است . همیشه کنارم
بمان.

۴ : فقط توبمان

با صدای امواج دریا چشم از ہم گشود و بہ شہابی زل زد کہ کنارش بہ آسودگی خواب بود. نقش لبخند بر تک تک اعضای صورتش نشست. وقتی رسیدہ بودند دم دمای صبح بود و شہاب بی معطلی دستش را گرفتہ و همان طور کہ پلہ های طبقہ بالا را می پیمودند، گفتہ بود:

— دست بہ ہیچی نمی زنیم فقط خواب...

و آن وقت بود کہ بعد از خواندن نماز صبحش تا این ساعت از روز ہر دو در رخت خواب و در آغوش یکدیگر بہ خواب رفتہ بودند. آرام لبش را بر بازوی او چسبانند و چینی بہ بینی اش داد و با چشمانی ریز شدہ خیرہ اش شد. تہ دلش برای مرد این روزہایش ضعف رفت و ہمین باعث شد درست مثل گربہ ای ملوس در آغوش او فرو برود و ببودش. با چنین ماہ عسلی کہ شہاب برایش رقم زدہ بود، انگار دنیا برایش بہشت شدہ بود.

شہاب عاشق سورپرایز کردنش بود و می گفت کہ دیدن چشمان درشت شدہی او را ہنگام ہیجان زدہ شدن می پرستد و او ہنوز عادت بہ این ہمہ ہیجان نداشت.

دیروز بعد بازگشت خانوادہ اش بہ شہرشان و اندوہ و افسردگی کہ از فراغ رفتن آنہا دچار شدہ بود، باز ہم شہاب او را از همان فرودگاہ با آوردن بہ ویلای شمال غافلگیر کردہ بود. طبق معمول بی ہیچ وسیلہ ای راہی شدہ بودند و این او را بہ یاد اولین سفرشان می انداخت. چہ قدر تفاوت بین این دو سفر بود. آن روز دلش گریہ می خواست و حالا دلش خندہ های از تہ قلب... روزی کہ فکر می کرد

با رفتن عزیز همه چیز را از دست داده و حالا داشتن شهاب و خانوادگی پدری اش نشان می داد خدا همیشه همراهش بوده و هرگز تنها نخواهد ماند. شهاب خسته ی راه که پلک باز نکرد، مهتاب آرام از رختخواب بیرون خزید و پاورچین به حمام رفت، دوش سریعی گرفت و بی سر و صدا بیرون آمد و از داخل کمد لباس های او یک پیراهن مردانه برداشت و به تن کرد. تری موهای خیسش را گرفت و با کلیپس بالای سرش بست. حالا می توانست روز خوبی را شروع کند. نگاهی به شهاب انداخت که هنوز خواب بود. بهتر بود قبل از بیدار کردنش صبحانه ای تدارک می دید.

هرچند که از وقت صبحانه که هیچ، تقریبا ساعتی هم از ظهر گذشته بود. از اتاق که بیرون زد پله ها را تندتند پایین آمد و وارد آشپزخانه شد. به سمت یخچال رفت و کیسه های خوراکی که همان دیشب شهاب سر راه خریده بود و تنها به داخل یخچال منتقل کرده بودند را بیرون کشید و روی میز وسط آشپزخانه گذاشت. دست به کمر زد و نگاهی متفکر به آنها انداخت. به نظرش بهتر بود صبحانه و ناهار را یکی می کرد. به خریدهای شهاب نگریست و آن چه نیاز بود از داخل کیسه ها بیرون کشید. می توانست املت ی باب میل او فراهم کند. بسته های تخم مرغ و ژامبون و گوجه فرنگی و قارچ را برداشت. بقیه خوراکی ها را هم مرتب و باحوصله داخل فضای یخچال چید تا در روزهای بعد از آنها استفاده کند. سلفون روی بسته ی قارچ ها را برداشت و همانطور که مشغول شستن شان در ظرف شویی بود، بی اختیار به یاد خانه سرهنگ افتاد که در حال بازسازی بود. شهاب گفته بود مدت کوتاهی کنار پدر بزرگش زندگی می کنند تا خانه آماده شود، تصمیم داشت به او بگوید که دلش نمی خواهد مثل

خانه‌ی پدربزرگ او خدمه داشته باشند و دوست دارد خودش کارهای مربوط به همسرش را انجام دهد. مگر کم لذتی بود که از آن بگذرد؟ غرق در افکارش مشغول خرد کردن قارچ‌ها بود که دستان قوی و پرقدرت شهاب به دورش پیچیده شد. صدایش خفه و ناله‌وار از گلو خارج شد:

— شهاب!

بی توجه به ناله‌ی دخترک دست آزادش را آرام بالا آورد و روی موهای او که همچون آبشاری موج بالای سرش بسته بود، گذاشت و کنار گوشش پیچ زد:

— مهتاب خانوم کی گفته این موها رو این طوری جمع شون کنی؟

دخترک لبش را به دندان گرفت و چاقوی توی دستش را داخل ظرف قارچ‌ها انداخت. شهاب کلیپس او را با یک اشاره باز کرد و درست مثل یک شی اضافی و بیهوده به طرفی پرت کرد. موهای فر و مواجش بی‌اِذن مهتاب روی سرشانه‌ها رها شدند و دورتا دور صورتش را گرفتند. مهتاب با آرامش به طرف او چرخید:

— شهاب بریم دریا؟

ابروهای شهاب بالا پرید و با خبثت تمام جواب داد:

— نُچ... من گرسنمه...

و کنار گوشش زمزمه کرد:

— خیلی دوستت دارم.

مهتاب رو به شهاب مُصرانه گفت:

— من دریا می‌خوام...

شهاب ابرو بالا انداخت:

— زور من بیشتره مهتاب خانوم...

نگاه مهتاب با شیطنت به سمت بشقاب قارچ‌های خرد شده کشیده شد:

— برات املت خوشمزه می پزم.
— حرف گوش کن دختر خانم... اصلا کی بهت گفت پاشی بیایی پایین؟
مهتاب ناز کرد:
— خب او مدم برای آقامون صبحونه درست کنم دیگه...
شهاب تشر زد:
— آقاتون خسته ست.
مهتاب چشم درشت کرد:
— وقتی همش دنبال سورپرایزی همین می شه دیگه...
— عاشق اون بُهت چشمام...
— بیا اینم بُهت...
و سعی کرد چشمانش را به حالت حیرت درآورد. شهاب خندید:
— بی خود خودتو اذیت نکن... اصلش یه چیز دیگه ست. اگه بدونی چشمام
چه قدر خوشگل می شه. واسه همین دوست دارم همش سورپرایزت کنم.
— خب من الان هیچی با خودم نیاوردم.
— می خرم برات...
— می دونی که از اسراف خوشم نمی آد.
شهاب خیره اش شد:
— یه کم اسراف بد نیست.

مهتاب بعد از خروج از حمام و آماده شدن رو به شهاب گفت:
— تا دو دقیقه دیگه پایینی.
صدای سرخوش شهاب، لب‌هایش را کش آورد:

— چشم خانوم عصبانی... —

به قصد خروج از اتاق به سمت در پاتند کرد اما با صدای گوشی همراه شہاب مسیرش را عوض کرد و به سمت کنسول رفت. یک نام آشنا روی صفحه خودنمایی می کرد. کسی که دورادور می شناختش. کسی که برای مراسم عروسی نیامده بود... «میلی»

نگاهی به انگشتان ظریف و کشیده مہتاب که میان انگشتانش بود انداخت و

پرسید:

— نمی خوای بگی چی شده؟ —

بعد از ظهر بود و در امتداد ساحل قدم می زدند.

— مہتاب خانوم!

خوب بود که می توانست حس و حال دخترک را دریابد. مہتاب آن قدر صاف و ساده بود که چہرہ اش درست مثل آینه مکنونات قلبی اش را نشان می داد. خوب بود که می توانست بفہمد ساعتی ست مہتاب به طرز غریبی ساکت شده و در فکر فرو رفته است. فشار انگشتانش که بر انگشتان ظریف او بیشتر شد دخترک به حرف آمد:

— شہاب؟

— جانم!

این جانم گفتن هایش را دوست داشت اصلا به نوعی آرامش بخش جاننش می شد. لبخندی بر لب نشانند و گفت:

— من و تو... او مہم چه جوری بگم. نمی دونم.

شہاب دست او را رها کرد و بازوی پهنش را دور شانہ ی او حلقه کرد و کنار

گوشش پیچ زد:

— چی می‌خوای بگی که انقدر گفتنش سخته؟

نمی‌دانست این چه حالی ست که دچارش شده است. درست از وقتی که شهاب و ملی دخترخاله‌اش با هم حرف زده بودند، هزار و یک فکر بر سرش هجوم آورده بود. نه این که تا به حال تفاوت‌ها را ندیده باشد، نه! اتفاقاً در این مدت هزار و یک نگاه عجیب و سوال برانگیز را دیده و چشیده بود. در همان عروسی‌شان وقتی وارد مجلس شده بود، رنگ پوزخند را روی لب‌های خیلی از قوم و خویش‌های شهاب دیده بود. لباس عروس پوشیده و بسیار ساده‌اش چنان توی ذوق بعضی‌ها زده بود که در پیچ‌پیچ‌ها و واگویه‌های‌شان هم می‌شد فهمید که زیادی شهاب به دخترکش بها داده است. مهمانانی که از جدا بودن محفل عروسی شکایت داشتند شاید آن همه محدودیت را از چشمان عروس شهاب می‌دیدند. با صدای شهاب به خود آمد:

— حرف می‌زنی یا نه؟

— من توی نگاه همه‌شون یه جور تحقیر می‌دیدم شهاب. من گاهی واقعا می‌ترسم ... نه به خاطر خودم، نه!

ابروی شهاب بالا پرید و متعجب گفت:

— یا خدا... حالت خوبه؟ تب نداری دختر... داری از چی و کی حرف می‌زنی؟

پرغصه صورت شهاب را نگاه کرد و جواب داد:

— از این که روزی ازم دور بشی... دیگه به چشمت نیام، منو نخوای... با حرفاشون دورت کنن.

شہاب بہ طرفش چرخید و متحیرتر از قبل گفت:

— مہتاب داری منو می ترسونی؟ تو این یہ ساعت چہ اتفاقی افتادہ کہ تو

انقدر بہ ہم ریختی؟

چہ طور می گفت آمدن ملی، دخترخالہ‌ای کہ زیاد ہم چشم دیدن او را نداشت چنین بہ ہمیش ریختہ است. مگر شہاب از آن روزہای جدایی برایش تعریف نکرده بود، دید و نظر ملی را، اصلاً انگار قرار بود مادرشوہر سختگیرش بیاید کہ این جور داغان شدہ بود.

سکوتش باعث شد شہاب او را بہ سمت ساحل بکشاند.

— بیا بشین ببینم...

می مُرد ہم نمی گفت این بہ ہم ریختگی مال چیست. نباید شہاب را حساس می کرد آن ہم روی دخترخالہ‌ای کہ می دانست چہ قدر برایش عزیز است اما از سویی دلش می خواست دردش را بگوید و مہم تر از آن جواب شہاب را بداند. شہاب بی توجہ بہ شنی شدن لباس ہایشان او را نشانند و با تحکم گفت:

— ہمین الان واضح برام توضیح می دی کہ چی شد یہ دفعہ این جوری بہ ہم

ریختی؟ تو مہتاب یہ ساعت پیش نیستی پس من یہ جواب درست می خوام.

مہتاب لب‌های بہ ہم دوختہ اش را از ہم باز کرد و گفت:

— دارم از تفاوت‌های بین مون می گم شہاب. من یہ دختر سادہ‌ام. دور از

تجمل بزرگ شدم... دور از خیلی چیزها. فرق داریم با ہم شہاب. قبلش برام مہم نبود شاید اصلاً نمی دیدم شون اما توی ہمین مدت کوتاہ خیلیا شونو دیدم. مثلاً شما عادت دارین صبح‌ها ہزار و یک قلم خوراکی سر میزتون بچینین و شاید اصلاً خیلی وقتا بیشتر اونا دست نخورده برگردہ سرجاش اما بودنش الزامیہ.

بی اختیار نیشخندی بر لبش نشست و ادامہ داد:

— من و عزیزم بیشتر مواقع صبحونه امون یه تیکه نون بربری بود و یه تیکه پنیر و نهایت یه چای شیرین... حالا آخر ماه که عزیزحقوقش رو می گرفت خیلی شاهانه می شد، یه قالب کره یا یه قوطی خامه صبحونه هم اضافه می شد بهش. وقتی رفتم پیش پدر بزرگم اوضاعم بهتر شد. خداروشکر اون قدری دست شون به دهن شون می رسید که کم تر از شما نباشه اندازه ی خود شون سر سفره شون پیدا بشه اما خب من قشنگ ترین روزای زندگیم با عزیز و بابام گذشته. من با تربیت اونا رشد کردم و بزرگ شدم.

شهاب با دقت به حرف های او گوش می کرد. عجیب بود که قبل ازدواج آن قدر درگیر اتفاقات به وجود آمده بودند که خیلی از نحوه ی زندگی هم اطلاعاتی نداشتند. دغدغه اش فقط به دست آوردن این دختر را بود و بس اما حالا و هر لحظه که از کنار او بودن می گذشت بیشتر و بهتر او را می شناخت. اگر تا صبح هم برایش حرف می زد سکوتش را نمی شکست و گوش می داد.

مهتاب نگاه به دریا دوخت و ادامه داد:

— توی عروسی مون من تازه فهمیدم چه قدر می تونه بینمون تفاوت باشه. وقتی برای من مهم بود دست ندادن و روبوسی نکردن با غیر از محارم و راحتی و آسودگی تو برای بغل کردن تک تک دخترایی که از گردنت آویزون می شدن و به بهانه تبریک می بوسیدنت.

دستان شهاب روی زانوهایش قلاب شده بود و با دقت به این همه احساسات گوش می کرد.

چه طور می توانست ایمان نیاورد به این دختر؟ در تمام این مدت مهتاب لحظه ای به رویش نیاورده و با صبوری به تمام آن دخترها لبخند زده بود. حرف مهتاب جواب افکارش را داد:

— هیچ وقت حسادت نکردم بهشون چون اون گوہری کہ اونا در حسرتش بودن مال من شدہ بود و من فقط باید حفظش می کردم. تو مال من شدہ بودی و من حسرت و رشک رو تو چشمای ہمہ شون می دیدم. پس دلیلی نداشت بخوام اذیت کنم، اونا اعتقادات من بود. قرار نبود چیزی رو بہ ہم تحمیل کنیم... حداقل این بخشی از زندگی مون بود و با چشمای باز ہمو انتخاب کردہ بودیم شہاب. اینو وقتی فهمیدم کہ برای انتخاب لباس عروس سادہام ہیچ حرفی نزدی و مخالفتی نکردی... بہ اعتقادم احترام گذاشتہ بودی.

وای کہ این دختر با این حرفها او را دیوانہ می کرد و قلبش را بہ تلاطم می انداخت. برای چندمین بار بہ خود و انتخابش احسن گفت و لبہایش کش آمد. مہتاب مشت نرمی بہ بازویش کوبید:

— بدجنس... نخند. راستشو می گم.

شہاب در همان ژستی کہ نشسته بود لبخندش را عمق بخشید:

— دارم بہ حسن سلیقہ ام احسن می گم.

— ای خود شیفتہ.

این بار شہاب رو بہ دریا شد و خیرہ بہ آن ہمہ عظمت گفت:

— آره کیہ کہ فرق بین ما دو تا رو ندیدہ باشہ. خیلی ہم زیاد شاید اندازہی زمین تا آسمون اما می تونیم این فاصلہ رو کمش کنیم. خیلی ہا این حرفا رو قبل ازدواج می زنن قبل رسیدن شون بہ ہم می شینن و سنگاشونو با ہم وا می کنن و برای ہم حد و مرز مشخص می کنن اما اتقاقایی کہ افتاد نداشت ما بہ این جای قضیہ برسیم و فکر کنیم. تنہا دغدغہ مون رسیدنمون بہ ہم بود و گذشتن از سد مشکلات. مہتاب فقط یہ کلمہ این وسطہ کہ ما براش جنگیدیم اونم عشق بود. اگہ ہمو دوست نداشتیم خیلی پیش تر از اینا باید بہ این چیزا فکر می کردیمو دو

دوتا چهارتا می‌کردیم. مگه من حجاب تو رو ندیده بودم؟ مگه اون همه پرهیزگاریت رو ندیده بودم؟ یا تو تیپ و قیافه منو ندیده بودی؟ پای دوست داشتن که می‌آد وسط شاید آدم کور می‌شه و خیلی چیزها رو نمی‌بینه اما حالا اون دغدغه اصلی مون رفته کنار. داریم خیلی چیزها رو می‌بینیم، این یعنی چی؟ مهتاب چرا باید فراموش کنم برای چی جنگیدم؟ برای چی باید یادم بره شب تا صبح مثل مار تو خودم پیچیدم و نخوابیدم بس که دلتنگت بودم؟ نه مهتاب، نه! ما باید فاصله مون رو کم کنیم تا این دفعه جوری به هم برسیم که دیگه هیچی نتونه جدامون کنه. حالا هم این همه آسمون و ریسمون به هم بافتی که نخوای دلیل اصلی ناراحتیت رو بهم بگی.

دخترک نفسی آرام از سینه بیرون داد و سر بر شانه‌ی او تکیه داد و اعتراف

کرد:

— اگه دیگران نذارن چی؟ اگه با حرفاشون با عقایدشون...

از خودش مطمئن بود آن قدری که می‌توانست در برابر هزاران مشکل مقاومت کند اما انگار می‌خواست مزه‌ی دهان شهاب را بفهمد. شهاب به طرفش چرخید و با تیزهوشی پرسید:

— منظورت از دیگران ملی که نیست؟

دخترک لب‌گزید. مرد جوان زیادی تیز و باهوش بود. پوزخندی زد:

— فکر می‌کنی بعد اون اتفاق و اشتباه بزرگی که کردم یه بار دیگه اجازه می‌دم

فکر و ذهنمو به هم بریزن؟

— شهاب!

شهاب با ناراحتی آشکاری گفت:

— ظاهرا تا آخر عمرم باید بابت این کارم تاوان پس بدم. هر چند که بیشتر از

اینا حقمہ.

مہتاب نادم گفت:

— ببخشید دست خودم نیست. منظوری نداشتم. از وقتی کہ گفته قراره برای

ایام عید بیاد ایران ترسیدم.

— از چی ترسیدی؟ از اون یا من؟

— شہاب!

شہاب خشمگین توپید:

— شہاب نداریم همین الان تکلیف رو مشخص کن. یا به من اعتماد داری یا

نداری. من یہ بار یہ غلطی کردم و تاوانشم پس دادم مہتاب جان. آره یہ خرید

محض بود اما تو رو بہ ہرکی می پرستی برای ہمیشہ تمومش کن و ببخش!

مہتاب نگاہ از او گرفت و بہ زمین شنی ساحل دوخت. صاف و یک دست

بود. اگر کسی روی آنہا راہ می رفت رد پایش برجا می ماند اما بہ محض آمدن

موج تازہ‌ای، دوبارہ اثرش می رفت و برمی گشت بہ حالت قبل... آیا او ہم

می توانست کاری کہ آن موج‌ها می کردند را با قلبش بکند؟ می توانست رد آن

زخم را بہ ہمین راحتی پاک کند؟ بازویش کہ بہ اسارت شہاب درآمد چشمان

نم‌دارش بہ سمت او چرخید. شہاب بی طاقت او را بہ سمت خود کشید و کنار

گوشش غرید:

— معذرت می خوام... نباید تند می رفتم.

مہتاب کہ در آغوشش فرو رفت با لحنی پوزش خواهانہ افزود:

— اشتباہ منو پای ہیچ کس ننویس. قضاوت نادرست من ہمہ چیزو بہ ہم

ریخت. قول می دم دیگہ ہیچ وقت ناراحتت نکنم. ضمناً...

سر مہتاب کمی فاصلہ گرفت تا صورت مردش را از نزدیک ببیند. این لحن

شهاب را بیش از حد دوست داشت. آرام و مهربان بود.

— من باید یه اعترافی بکنم.

چشمانش پر از شیطنت بود و برق می زد.

— توی عروسی مون... من خوشم اومد که تو پوشیده بودی. خوشم اومد که

هیچ کس غیر خودم خوشگلی هاتو ندید.

دخترک سرخ شد. شهاب عاشق این حجب و حیای ذاتی اش بود.

— وای مهتاب تازه فهمیدم با تموم روشنفکریم دلم نمی خواد نگاه هیچ کس

بهت بیفته... همون جا خدا رو شکر کردم که برای خودمی، وگرنه من چی کار

باید می کردم؟ یه خونی تو رگام می جوشه که تا قبل از این انگار اصلا نبود.

تصورشم می خواد منو بکشه.

لب های مهتاب کش آمده بودند. دلش می خواست به شهاب بگوید آن خون

جوشان نامش "غیرت مردانه" است. این که قرار نبود زیبایی هایش را با مردان

دیگری به اشتراک بگذارد.

— موهای خوشگلت. اندامت، همه و همه در تملک منه... مال منه.

این بار مهتاب لب زد:

— اون وقت چه طور توقع داری من از حقم بگذرم؟

شهاب متحیر نگاهش کرد:

— حقت؟

— چه فرقی هست بین زن و مرد؟ منم دلم نمی خواد این بازوها دور گردن

کسی حلقه بشه. این سینه ای که من فقط باید سر بذارم روش تا آرام بگیرم.

شهاب منم همون حس رو دارم. دروغ نباشه آگه اون شب می تونستم تک تک

اون دخترایی رو که باهات دست دادن و بغلت کردن و بوسیدن رو خفه

می کردم.

شہاب ناباورانه پیچ زد:

— جدی کہ نمی گی؟

— اتفاقا خیلی ہم جدی ام... تو شوهر می ... مال منی .

شہاب شیطنت کرد:

— یہ بار دیگہ بگو؟

— مال منی ...

— نہ نہ جملہ قبل ترش.

مہتاب متفکر تکرار کرد:

— تو شوهر می ...

شہاب بلند زیر خندہ زد:

— بہ نظرت این جملہ قشنگ ترین جملہ ای کہ گفتی نیست؟ او مم شوهر

بودن مزہ خیلی خوبی دارہ.

گونه های مہتاب سرخ شد:

— شہاب... خیلی بدجنسی مسخرہ نکن...

— مسخرہ؟ من دوستش دارم. شوهر تو بودن رو عجیب دوست دارم... تو ہم

زنمی... زنم... مال من، فقط ...

مہتاب چینی بہ بینی اش داد. شہاب نگاہی بہ دور و برش کرد. ساحل در آن

ساعت خلوت بود و پرنده پر نمی زد.

— شہاب...

— بحث نکن. جواب تو دادم. تو از نظر من تازہ زیادی ہم اکی هستی... اونوی

کہ فکر کردہ می تونہ تو رو با حرفاش از چشمم بندازہ از مادر زادہ نشدہ.

مهتاب که خشک شده نگاهش کرد، ادامه داد:

— فکر کنم باید بیشتر حرف بزنیم اما نه حالا و نه این جا. کارهای مهم تری هست که باید بهش برسیم.

و دست مهتاب را گرفت و همزمان بلند شد.

— شهاب!

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:

اُکی... ظاهراً شما خانوما تا حرفتونو به کرسی نشونین با ما راه نمی‌آیید.

الان کجا و چه طور باید تعهد بدم؟

مهتاب چپ‌چپ نگاه کرد اما شهاب دست از شرارت برنداشت و ادامه داد:

— به جای هر بوسه‌ای خودت باید بهم بوس بدی... هر بغلی که محروم بشم

جاش بغلم می‌کنی.

چشمان دخترک با هر جمله درشت و درشت‌تر می‌شد.

— تو فکر کردی من راحت از حق و حقوقم می‌گذرم؟ نه خیر مهتاب خانوم

جای همه رو برام پر می‌کنی.

مهتاب هنوز نگاهش می‌کرد که شهاب ادامه داد:

— پررو هم خودتی دختر جون.

— وای شهاب من کی همچین حرفی زدم؟

— تو با ادبی روت نمی‌شه بهم بگی اما من می‌دونم تو دلت داری فحشم

می‌دی.

— شهاب!

— ضمناً... برام خیلی هم مهمه با مردای دورو برت زیاد صمیمی نباشی.

مثلاً سورن خیلی دور و برت بود. تصورشو بکن اگه می‌خواستی حرف

آقا جونٹ رو گوش کنی گردنش رو می شکستم.

— وای شہاب داری پشیمونم می کنی.

— نہ خانم اتفاقاً حرفام جدیہ... تو مال منی.

— فکر کنم بدہکارم شدم... نہ؟

شہاب بلند زد زیر خندہ و گفت:

— دارم برات. زیادی مظلوم نشو... چون ضرر می کنی.

دستاش کہ محکم دور سرشانہی او قفل شد سرش را پایین آورد و با

بدجنسی تمام گفت:

— ہمیشہ بہم اعتماد کن. اون قدری دوستت دارم کہ ہیچ کس بہ چشم نیاد.

اونارو فقط معمولی بغل می کنم و می بوسم اما تو رو با عشق.

مہتاب کہ داشت جملہ او را حلاجی می کرد بہ یک بارہ ہینی کشید و مستی

محکم بر بازویش کوبید:

— می کشمت شہاب.

شہاب کہ افتادہ بود روی دور خباثت خندید و گفت:

— من نمی دونم دخترخانم این دیگہ ہنر خودتہ. ہر کس باید خودش از مال

و اموالش مراقبت کنہ. از من گفتن بود.

مہتاب کہ دیگر داشت کم کم حرصی می شد با خشم نگاہش کرد و شہاب

بیشتر خندید:

— نہ ظاہرا خون تو ہم دارہ جوش می آد. عزیزم بہتر نیست حواست بہ

شوہرت باشہ. من بوس و بغل خیلی دوست دارم.

جیغ مہتاب کہ درآمد شہاب تندی گفت:

— ای بابا یہ کم جنبہ شوخی داشته باش منظورم بوس و بغل مہتابی بود.

بی شک آن‌ها می‌توانستند با این حجم از عشق و دوست داشتن از پس مشکلات آینده بر بیایند.

همزمان با خزیدن دستی دور کمرش چشم باز کرد. تازه چشمانش گرم شده بود و داشت خوابش می‌برد. شهاب سر میان موهای پر پشتش فرو برد و پیچ زد:
— نمی‌تونی باهام قهر باشی.

دخترک همان‌طور که به سمتش می‌چرخید پشت چشمی نازک کرد:

— من قهرم؟

شهاب صورتش را که هنوز خمار خواب بود، با کف دستانش قاب گرفت:

— خب داری بی محلی می‌کنی دیگه.

—...شهاب!

— شهاب چی؟ نه بوسی... نه بغلی...

— تو زورگویی می‌دونستی؟

شهاب چانه‌اش را لمس کرد و گفت:

— چیزی جدیدی نیست... خودتم می‌دونستی. همون وقتی که زخم شدی قبولش کردی.

از این همه پرویی و تحسی لبخند بر لبان مهتاب نشست اما سعی در کنترل آن داشت.

— خندیدی... ببین...

— شهاب لوس نشو. خوابم می‌آد...

— ولی من خوابم نمی‌بره. خودت می‌دونی نمی‌تونی با حرف نزدن با من

حرفتو به کرسی بشونی.

— اما من ہنوز سر حرفم ہستم۔
— دختر باید حرف گوش کن باشہ۔
دستانش دورگردن مرد جوان حلقہ شد و سر درگریبانش فرو برد:
— شہاب اون خونہ واقعا برامون بزرگہ۔
شہاب سرش را بہ عقب برد و کاملاً او را زیر نظر گرفت:
— چی خیال کردی۔ فکر کردی قرارہ بشینی خودتو باد بزنی؟
انگار افتادہ بود روی دور لیج کہ متوجہ حرف مہتاب نمی شد۔ چشمان
دخترک کہ درشت شد با خیانت ادامہ داد:
— پنج تا بیچہ می خوام۔ تازہ جا ہم کم می آریم۔
لبہای مہتاب کہ جمع شد شہاب دست دور شانہی او حلقہ کرد و
محکم تر او را بہ خود فشرد:
— آمادہ ای؟
مہتاب جیغی خفہ کشید و شہاب بلند زیر خندہ زد:
— می بینم حساب کار دستت او مدہ۔ مہتاب خانم ہنوز منو نشناختی۔
ابروہای دختر بالا پرید:
— جدی کہ نمی گی؟
— اتفاقاً تو این مورد خیلی ہم جدی ام۔ ببین مہتاب ما دوتا باید تلافی
نداشتن خواہر و برادر رو با بیچہ های خودمون دربیاریم۔
مہتاب ہنوز متحیر نگاہش می کرد۔ شہاب کہ عاشق این چشمان حیرت زدہ
و سورپرایز شدہ بود ادامہ داد:
— بازسازی خونہی سرہنگ زمان برہ۔ اگہ تو موافق باشی فعلاً این چند ماہ
کنار آقا جون بمونیم ولی خب آخر ہفتہ ہا می ریم۔

مهتاب چشمانش را ریز کرد:

— شهاب باورم نمی شه.

— چیش باورپذیر نیست؟

مشت مهتاب محکم روی بازوی سفت و سختش نشست و پررویی نثارش کرد اما شهاب نصفه شبی ول کن ماجرا نبود.

— قبل بله دادن باید ازم می پرسیدی که نپرسیدی. الانم دیگه راه نداره.

— وای شهاب زده به سرت؟ آخه پنج تا؟

— تو فکر کردی قراره بریم تو اون خونه بزرگ یه قل دو قل بازی کنیم؟ نه خیر عزیزم شما فرصت داری هر دو سال یه بار یه بیچه برام بیاری. سه تا دختر دو تا پسر. چهارتا دختر و یه پسر قبوله.

با دهانی باز گفت:

— مگه عصر حجره؟

شهاب با خباثت جواب داد:

— شما فکر کن هست. البته یه موردی هم هست. به جای تعدد بیچه می تونیم رو تعدد زوجین هم فکر کنیم. البته اگه می خوای خسته نشی.

این بار دیگر به کل خواب از سر مهتاب پریده بود، دلش می خواست تلافی حرف های حرص دربیار شهاب را در آورد. هنوز به این حجم از شوخی های شهاب عادت نداشت اما هر چه تقلا می کرد زورش به بر و بازوی او نمی رسید و همین بی نفسش می کرد. به نفس نفس که افتاد شهاب با شرارت میچ دستانش را گرفت و با نیم خندی گفت:

— خب نگفتی با کدوم موافقی؟

دخترک که زور و بازویش به او نمی رسید سرش را به طرف دیگر چرخاند.

— آآآ... قہر نداریم کہ مجازات بیشتر می شہ. خودت جور بچہ ہا رو
می کشی یا...

جیغ مہتاب کہ بلند شد، شہاب سر در گریبانش فرو برد و این بار با تمام
وجود گفت:

— دیوونہ دلم می خواد تو فقط مادر بچہ ہام باشی... فقط تو...
شوخی ہایش دیوانہ کنندہ بود و حسابی مہتاب را کفری می کرد و گاہی
جدی می گرفت شان. جوابی کہ نیامد شہاب کمی فاصلہ گرفت و با دیدن
چشمان خیرہ و زیبای او بی طاقت شد و گفت:
— می دونستی تموم دنیا می؟

با صدای بلند موزیک چشم باز کرد. نگاہی بہ جای خالی شہاب انداخت و
کمی بہ خود کش و قوس داد.

کار ہر روزش بود، احتمالاً داشت ورزش می کرد آن ہم با صدای بلند
موزیک. دو ہفتہ ای می شد از ماہ غسل برگشتہ بودند. چشمان خمار از خوابش
را با پشت دست مالید و در جایش نشست.

نگاہی بہ اتاق بزرگ و جادار شہاب انداخت و با یاد شب گذشتہ لبخند زد.
بہ سمت حمام رفت تا قبل از دیدن او دوشی بگیرد اما کمی دلش شیطنت
خواست. در اتاق را باز کرد و وارد راہرو شد. می دانست کسی در طبقہ بالا
نیست. جلالی بزرگ ہمزمان با برگشت آنہا، بہ یکی از اتاقہای پایین نقل
مکان کردہ بود و این طبقہ در فرق آنہا بود. بہ طرف اتاق ورزش شہاب رفت.
لای در باز بود و بہ راحتی می توانست او را ببیند کہ روی تخت مخصوص دراز
کشیدہ و در حال وزنہ زدن است. شہاب عرق ریزان وزنہ را بالا می برد و بعد از

چند ثانیه کوتاه به سمت سینه پایین می‌کشید. آرام داخل اتاق خزید و بی صدا گوشه‌ای ایستاد. شهاب چنان غرق در ورزشش بود که متوجه او نشده بود و مهتاب با لذتی وافر به صحنه مقابلش می‌نگریست.

خداراشکر می‌کرد شهاب اهل ورزش بود. با پایان موزیک، مهتاب با قدم‌هایی نرم به سمت حوله او رفت و آن را برداشت. شهاب وزنه را سر جایش روی میله بالا سرش گذاشت و همزمان با برخاستنش او را دید و لبخند زد:

— این جا چی کار می‌کنی؟ چرا بیدار شدی؟

مهتاب لبخند زد و حوله به دست به سمتش رفت. هنوز لباس خواب به تنش بود. نگاه شهاب سر تا پای او را درنوردید و با شرارت گفت:

— یه چیزی بگم؟

چشمان دخترک در حدقه چرخید و صدایی نامفهوم از گلو خارج کرد:

— هوم.

— اون موقع‌ها...

دخترک سرش را به سمت شانه کج کرد. این دلبری‌های ذاتی او را بیش از حد دوست داشت. مهتاب بکر بود و ناب!

لبش بیشتر کش آمد:

— هیچ وقت... هیچ وقت فکر نمی‌کردم زیر اون حجاب سفت و سختت همچین لعبتی در انتظارم باشه. دخترای دیگه همه چی شون رو بود. نمی‌دونم چه طور بگم همه چی قابل دسترس. فقط کافی بود بخوای. وقتی با بچه‌ها می‌رفتیم مهمونی و پارتی دختر اون قدر راحت بودن که...

رنگ مهتاب سرخ شد و خجالت‌زده سر در گریبان او فرو برد. هضم این حرف‌ها برایش سخت بود.

— شہاب!

— یہ بار برای اولین و آخرین بار بہت می گم ہیچ دختری غیر تو نتونسته تا این حد بہ من نزدیک بشہ.

و بوسہ ای بر موہای او نواخت:

— بذار بگم... تو غیر قابل دسترس بودی و ہمین پر ارزشت می کرد. شاید دلیلی کہ ہر بار منو بیشتر از قبل بہ سمتت می کشوند این بود. بی ارادہ می خواستم کشفتم کنم. می خواستم باورت کنم.

او را با یک حرکت روی پاہایش کشاند و روی ہمان تخت ورزشی نشست. دخترک بی ارادہ دست دور گردن او حلقہ کرد. شہاب ادامہ داد:

— یادتہ یہ روز صبح زود غافلگیرت کردم؟ تو فراری بودی و من دنبال تو. صبح کلہ سحر می زدی بیرون تا گیر اذیتای من نیفتی.

مردمک چشمان دخترک مثل آینہ ای شفاف بود کہ می توانست تصویر خود را در آن ببیند. بہ خود توی چشمان مہتاب اشارہ زد:

— این پسر پروئہ بدجور جذبیت شدہ بود و خودش دلپش رو نمی فہمید. من عاشقت شدم نہ بہ خاطر حجاب ظاہریت من عاشق حجاب درونت شدم مہتاب. اون متانت و حجب و حیایی کہ دیگہ خیلی وقت بود تو ہیچ دختری نمی دیدم. تو مہربونی، با ادبی وقتی از کلمات مثبت ہجدہ بہ کار می برم تا بناگوشت سرخ می شی. تو درونت دست نخورده ست تو پاکی و صادق. تو مثل دختر بچہ ہا معصومی. تو بکر و تازہ ای. ہر بار کہ بغلت می کنم با خودم می گم این دختر فقط مال تو بودہ و هست ہمیناست کہ روز بہ روز بیشتر می خوامت. مہتاب وقتی از دست دادمت تازہ فہمیدم با تو نہ با خودم چی کار کردم.

حولہ میان دستان مہتاب روی سر و سینہ ی او بالا و پایین می شد و عرق

تنش را می‌گرفت.

— از بابا چیز زیادی یادم نیست زودتر از اون‌ی که فکرش رو بکنی رفت اما همون وقتی هم که زنده بود همیشه دنبال مامان بود. برای همون بود که مامان بعدش هیچ وقت ازدواج نکرد. کوچیک بودم که یه بار بدجور غافلگیرشون کردم. بلند زیر خنده زد و مهتاب حوله مشت شده را به سینه‌اش کوبید:

— بچه پرروی فضول!

شهاب قهقهه زد:

— هنوزم چشمای بابام یادمه...

— بس کن شهاب خجالت کشیدم... خدا رحمتش کنه.

— واسه همونه که می‌گن تره به تخمش می‌ره حسنی به باباش. خانواده جلالی‌ها مردای باوفایی دارن. آقا جونم مردونگی یادمون داده. خیالت تخت با بد مردی ازدواج نکردی.

مهتاب لب‌هایش را روی سینه او گذاشت و پچ زد:

— عاشقتم.

— نمی‌دونم چرا این حرفا مونده بود تو دلم. حالا کم‌کم اخلاق من دستت می‌آد دوست دارم شوخی کنم باهات اما تو هیچ وقت جدی نگیری.

اشاره‌اش به حرف‌های شب قبل بود. مهتاب با زبلی گفت:

— اوف خیالم راحت شد.

شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت:

— منظورم به تعدد همسری بود اما هنوز رو تعدد فرزندنی جدی‌ام.

چشمان مهتاب خیره‌اش بود که بوسه‌ای به گونه‌اش زد و گفت:

— باورت نمی‌شه اگه بگم یکی از بزرگ‌ترین آرزوهامه.

— تو رو خدا اون جووری گریہ نکن سمیرہ.

سمیرہ با دلتنگی خفہ کنندہ ای حق زد:

— خیلی نامردی اومدی ما رو بہ خودت عادت دادی و رفتی. مہتاب انگار

یہ چیزی گم کردم. ہمیشہ دارم بہ عمار غر می زنم... اگہ پشیمون بشہ و طلاقم بدہ
ہمیشہ تقصیر توئہ.

مہتاب این بار خندید و با شیطنت گفت:

— من کہ تو رو می شناسم. الان ہمین فیلمارو اومدی برایش کہ عروسی رو از

تاپستون رسوندی بہ عید.

سمیرہ لحظہ ای سکوت کرد و میان اشک ریختن ہایش ریزخندید:

— انقدر تابلو بود؟

— ہرکی رو شناسم تو یکی رو خوب می شناسم. بیچارہ عمار.

این بار سمیرہ بلند خندید:

— چہ قدرم کہ این بشر بیچارہ ست. اون کہ از خداشہ... بہش نگو اما نصفش

نقشہ خودشہ.

خداراشکر گریہ دخترک بند آمدہ بود و مہتابی کہ خودش ہم دلتنگ بود نیز

آرام گرفت. او ہم بہ خانوادہ اش وابستگی پیدا کردہ بود اگر شہاب و عشقش نبود

دیگر ہرگز راضی بہ جدا شدن از آنہا نمی شد. تقریباً ہر یک روز در میان تماس

می گرفت و با پدر بزرگ و عمہ اش حرف می زد و احوال شان را جویا می شد.

— آقا جون بہترہ؟

سمیرہ مکثی کرد و گفت:

— اوہوم. یکم سرفہ ہاش خشکہ... نمی دونم از وقتی برگشتیم ہمین جووری

حال نداره. مهتاب!

با نگرانی که در صدای دختر عمه‌اش خوانده بود جواب داد:

– چیزی شده سمیره؟

– از وقتی رفتی ... چه جوری بگم شاید باورت نشه اما تو که او مدی یه دفعه
یه حال خوب او مد تو خونواده. جمعه وقتی همه دور هم جمع می شیم همش
حرف توئه...

بی اختیار بغض کرد. خودش هم وقتی جمعه می شد هر جا که بود حس
دلتنگی وجودش را پر می کرد.

– منم دلتنگم... می آم خیلی زود، شهاب قول داده.

– دوست داشتم امسال موقع سال تحویل توهم بودی.

– نمی دونم شاید دو روز اول باشیم و بعدش بی آییم. آخه بابا جون هم
تنهاست.

پدربزرگ شهاب را بابا جون می خواند و جلالی هم او را عروس قشنگم...

– اوهوم آره راست می گی اینم هست... حالا ببین چه طور می شه اما دیگه

نمون شب عروسی بیا. کلی برات برنامه دارم.

– باشه شهاب شب بیاد خونه باهات حرف می زنم. تاریخ او مدن مون رو

معین کنه بهت خبر می دم.

– راستی واسه عروسی می خوام موهامو رنگ کنم. تو رفتی آرایشگاه؟

تصمیم گرفتی؟

لبخندی زد. همین امروز موهایش را به رنگ ماهگونی درآورده بود. بی آن

که شهاب خبر داشته باشد به همان آرایشگاه عروسی شان رفته بود.

– اوهوم اتفاقا امروز رفتم.

– وایی چہ رنگی کردی؟

– ماہگونی...

– واووو با اون موہای موج و بلند. می توئم تصور کنم چہ لعنتی شدی.

مرد افکن!

ریز خندید و گفت:

– نمی دونم شہاب خوشش می آد یا نہ.

– دیوونہ خوشش می آد؟ امشب فاتحتہ رو بخون.

بی اختیار نگاہی بہ تصویر خود در آئینہ انداخت. زیبا شدہ بود. شہاب

اجازہی ہر کاری را دادہ بود جز کوتاہ کردن موہایش...

با صدای سمیرہ بہ خود آمد:

– حالا چرا ماہگونی؟

– می دونم شہاب رنگ روشن دوست ندارہ... منم بین شکلاتی و ماہگونی

از این رنگ خوشم اومد. البتہ اون جا چند مدل نشون دادن. این رنگ روی موی

فر خیلی خوشگل می شہ.

سپس با تردید ادامہ داد:

– بہ نظرت خوشش می آد؟

– شک نکن... پاشو یہ آرایش خوشگلم بکن کہ شہاب خان اومد تکمیل

باشی.

– نہ بابا جلوی بابا بزرگش معذب می شم. بمونہ شب...

شہاب کہ نزدہ می رقصید حالا کافی بود آرایش آن چنانی ہم بکند. آن وقت

بود کہ با قربان صدقہ ہایش آبرو پیش جلالی بزرگ برایش نمی گذاشت.

– ای بابا اون پیرمرد چی کار بہ کار تو دارہ آخہ؟

لبش را به دندان گرفت. پدر بزرگ شهاب را به شدت دوست داشت. مهربان و متین. همین دیروز از صبح تا شب را با او در گل‌خانه گذرانده بود. جلالی گل‌خانه بزرگی داشت که بیشتر اوقاتش را در آن جا می‌گذراند که یادگار همسرش بود اما خب با وجود نزدیکی زیادشان باز هم سعی داشت حرمت پیرمرد را نگه دارد. ترجیح می‌داد عاشقانه‌های‌شان در خلوت دونفره‌ی‌شان بماند.

— راستی سورن چی کار کرد تونست نیلوفر رو راضی کنه؟

سمیره نالید:

— نه بابا... دختره‌ی نجسب.

— بازخواهرشوهرگری درآوردی؟

سمیره غر زد:

— نه که بلدم هستم... باور کن مهتاب این دختره زیادی گنده دماغه. همش

حرف حرف خودشه. چرا یکی مثل تو گیر سورن نیومد؟

مهتاب با ملایمت گفت:

— من که فکر نمی‌کنم. خب عزیز من هر کس دیگه‌ای هم بود به خاطر

خانواده‌اش صبر می‌کرد.

— آخه ما چی کار کنیم دایی این خانم اون وره آبه. اصلا کوتاه بیا نیست.

— سمیره جان تو باید با سورن حرف بزنی. این مدت صبر کرده این چند

وقتم روش.

— سورن؟ بابا زن ذلیل تر از این حرفاست. نیلوفر می‌گه بمیر این پسر تشکش

رو پهن می‌کنه سمت قبله.

مهتاب از مثال او ریشه رفت:

— بازم می‌گم خواهرشوهر بازی در نیار.

با صدای تپہ‌ای به دراز جا بلند شد و گفت:

— سمیرہ در می‌زنن من برم فردا باہات حرف می‌زنم.

سمیرہ باشہ‌ای گفت و خداحافظی کردند. تماس را قطع کرد و تا پشت در رفت. در را باز کرد و با دیدن انیس لبخند زد. نگاہ این زن ہمیشہ جور خاصی بود. بہ نظرش خصمانہ می‌آمد اما ہر چہ فکر می‌کرد بی‌احترامی نکرده بود کہ انیس ہمیشہ آن جور نگاہش می‌کرد.

— سلام خانم.

— سلام خوبی؟

نگاہ انیس روی خرمن موہای سرخ و خوش رنگ دخترک نشست. بہ شہاب حق می‌داد کہ چنین انتخابی داشته باشد. دخترک زیبا بود و بہ غایت متین و مودب اما خب می‌توانست خودش جای او باشد. چرا شہاب بہ جای مہتاب او را ندیدہ بود. جایگاہش همان کلفت خانہ بود و بس... از مہتاب و سادگی ہایش چہ کم داشت؟

ہمین باعث شدہ بود حس خوبی بہ خانم تازہ‌ی خانہ نداستہ باشد بخصوص کہ مہتاب چندین و چندبار خودش صبحانہ شوہرش را آمادہ کردہ و بہ اتاق بردہ بود. بہ نظرش مہتاب لایق آن ہمہ ثروت و عشق بی‌دریغ شہاب نبود. نگاہ خیرہ‌اش باعث شد مہتاب بپرسد:

— انیس خانم چیزی شدہ؟

انیس بہ خود آمد و با اکراہ گفت:

— ببخشید خانم. صدیقہ خانم گفتن واسہ شام چی در نظر دارید؟

— مگہ بہ صدیقہ خانم نگفتم چیزی تغییر نکرده و ہمہ چیز مثل قبلہ.

انیس لب برچید و گفت:

— منم همینو می‌گم اما خب صدیقه خانمه دیگه.
و در دل غرید «خانم این خونه بودن لیاقت می‌خواد» مهتاب با ملایمت
گفت:

— نیم ساعت دیگه می‌آم پایین. بهش بگید هر جور صلاح می‌دونن
همون طور عمل کنن.
انیس لبی جنباند و باز در دل فکر کرد «دختره حتی جنم خانم خونه شدنم
نداره»

به اجبار «باشه خانمی» گفت و پایین رفت. مهتاب داخل اتاق برگشت و با
عجله لباس مرتبی بر تن کرد... آرایش ملایمی بر صورت نشانده و پایین رفت.
دست خودش نبود فکر می‌کرد شاید صدیقه خانم با این پرسش‌ها قصد فهماندن
چیزی را به او دارد. شاید باید در کارهای خانه کمک‌شان می‌کرد.
به محض ورود به آشپزخانه صدیقه خانم که مشغول خرد کردن سبزیجات
بود، گفت:

— هزارالله اکبر چه خوشگل شدید خانوم.
مهتاب لبخند نرمی زد و همزمان با تشکر، گونه‌هایش رنگ گرفت. انیس در
سکوت مشغول کار بود و خودش را به آن راه زده بود اما صدیقه برخلاف او
دست بردار نبود:

— قصد جون آقا شهابو کردی مادر؟
مهتاب رنگ به رنگ شد. یعنی آن قدر تغییراتش چشم‌گیر شده بود؟ واقعا
شهاب با دیدنش چه می‌گفت؟

بی‌اختیار از یادآوری چشمان ذوق‌کرده‌ی شهاب ته دلش غنچ رفت. امروز
هر دو حسابی سرشان گرم شده بود.

او در آرایشگاه و شہاب ہم در شرکت. صدیقہ لبخندی شیرین زد و با شوقی کہ از زیبایی خانم بردلش افتاده بود گفت:

— شہاب خان از اولم خوش سلیقہ بود.

— شما بہ من لطف دارید صدیقہ خانوم.

صدیقہ صادقانہ گفت:

— نہ مادر... دروغ چرا ہیچ وقت فکر نمی کردم انتخاب شہاب خان انقدر خوب و عالی باشہ. ہمیشہ می ترسیدم دست یکی از این دخترای...

صدای انیس ہمزمان بلند شد:

— وا آقا خودش مگہ چی کم دارہ کہ فکرشم نمی کردی؟

صدیقہ چشم غرہ ای رفت و مہتاب با مہربانی گفت:

— مطمئنا من خوش سلیقہ تر از آقا شہابم نہ؟

انیس پشت بہ او کرد و برایش پشت چشمی نازک کرد اما مہتاب رو بہ صدیقہ خانوم گفت:

— می شہ یہ کاری ہم بہ منم بگید تا انجام بدم.

صدیقہ خانم کہ در این مدت بہ مناعت طبع دخترک پی برده بود گفت:

— نہ عزیز جان. این وظیفہ ماست. شما اگہ می خوای کمک کنی آقا بزرگ تو گل خونہ ست چای و کیک عصرشون رو ببرید.

چشمی گفت و ہمان طور کہ بہ طرف سماور می رفت، باز ہم دل صدیقہ خانم را از این ہمہ متانت و خانمی خرسند کرد:

— پیر شی مادر!

در گلخانہ را باز کرد و آرام وارد شد. با یک دست سینی را نگہ داشته بود و با

دست دیگرش موهای مواجش را پشت گوش داد. هوای گل‌خانه حال دلش را خوب می‌کرد. جلالی بزرگ انتهای گل‌خانه مشغول بود. صدایش را صاف کرد. خب برخلاف روزهای پیش به خاطر تغییرات ظاهری‌اش کمی خجالت می‌کشید:

– سلام باباجون.

نگاه پیرمرد از گل‌های مقابلش برداشته شد و روی عروس جوان نوه‌اش نشست.

– سلام بابا.

با دیدن آن همه زیبایی بی‌اختیار لب‌هایش ردی از لبخند گرفت. این دختر درست مثل یک گل سرخ زیبا میان گل‌خانه‌اش شکفته بود. مهتاب از برق چشمان و لبخند روی لب‌های او، نگاه خجالت‌زده‌اش را پایین انداخت و گفت:

– عسرونه براتون آوردم.

– بیا این جا بابا...

با قدم‌هایی نرم و پراز آرامش به سمت پیرمرد رفت. جلالی لبخندی دیگر زد و گفت:

– ممنون عروس خوشگلم.

لبش را به دندان گزید و سینی را روی تخت چوبی و فرش شده‌ی میان گل‌خانه گذاشت.

جلالی دستکش‌های خاکی‌اش را بیرون کشید و گفت:

– خودت نمی‌شینی بابا جان...

و همزمان روی تخت چوبی نشست. مهتاب هم با نگاهی که حالا معطوف

گل‌ها بود کنارش نشست.

— فکر کردم یکی از خوشگل‌ترین گلای گل‌خونه شکفته بابا.

باید می‌دانست که شهاب آن زبان پرچرب و نرمش را از چه کسی به ارث برده بود. پیرمرد غیرمستقیم اشاره به رنگ موهایش کرده بود. لبخندی زد و بحث را عوض کرد:

— این‌جا بهار پر گل می‌شه نه؟

جلالی که از خجالت و شرم او لذت برده بود گفت:

— اون قدری خوشگل می‌شه که دلت بخواد هر روز این‌جا باشی. اون وقتا وقتی فرنگیسم زنده بود بیشتر اوقاتش تو گل‌خونه می‌گذشت. عاشق گل و گیاه بود. اصلا اون بود که منم علاقه‌مند کرد. بعدش مادر شهاب بود که همیشه حواسش به گل‌خونه بود. وقتی دیروز کلی بهم کمک کردی خیالم آسوده شد که یکی مثل فرنگیس بازم کنارم دارم.

مهتاب استکان چای او را برداشت و به طرفش گرفت:

— خدا رحمتشون کنه.

پیرمرد استکان را گرفت و گفت:

— خدا رفتگان تو رو هم بیامرزه دخترم. این روزها دلم خیلی آرومه. اصلا تو با او مدنّت برای این‌خونه و بخصوص شهاب، آرامش آوردی. باورم نمی‌شه بعد اون همه ماجرا همه چیز به خیر و خوشی تموم شده باشه. من همیشه به خاطر گذشتت بهت مدیونم.

— این چه حرفی باباجون. منم این‌جا حس خوبی دارم و از انتخابم پشیمون نیستم.

— اشتباه نوهی من کم نبود اما خب تو با خانومی بخشیدی. خوشحالم که

متوجه شدی شهاب ناخواسته باعث اذیتت شده بود. نادونی کرده. الانم وقتی می بینم همه جوهره هواتو داره می فهمم که می خواد اون اشتباه رو از دلت پاک کنه دخترم. خوشحالم که این جایی باباجان.

– منم همین طور.

یک ساعت بعد را میان گل ها چرخیدند و جلالی از خاطراتش با فرنگیس گفت و مهتاب را بیشتر از قبل عاشق آن همه مهربانی و آرامش خود کرد.

نگاهی دیگر به سرتاپای خود انداخت و با قلبی که همچون پرنده ای سبکبال بالا و پایین می پرید منتظر ماند تا شهاب از پله ها بالا بیاید. دلش نمی خواست واکنش احتمالا هیجانی شهاب را با دیگران تقسیم کند. شهاب که زنگ زده بود از آرایشگاه رفتنش حرفی نزده بود، او هم آن قدر روز شلوغی داشت که پی گیر گذران روز مهتاب نشده بود. آخر سال بود و همه تا دیر وقت در شرکت مشغول بودند. در که باز شد لبش را محکم بین دندان گرفت.

– مهتاب خانوم خوابی؟

همزمان داشت دکمه های پیراهنش را باز می کرد که مهتاب با آن چهره ی رویایی و افسونگر مقابلش ایستاد. یک لحظه نگاه متحیرش روی دخترک مقابلش قفل شد و لب زد:

– نامرد!

مهتاب متعجب از چنین واکنشی آب دهان فرو داد:

– وای شهاب نگو که خوشت نیومد؟

شهاب که خشکش زده بود نالید:

– چه طور تونستی این کارو با من بکنی؟

رنگ از رخ مہتاب بیشتر از قبل پرید. حالا دیگر شک داشت شہاب برخلاف
بقیہ از ظاہرش خوشش آمدہ باشد. پشیمان گفت:

— ببخشید.

شہاب کہ لحظہ ای نگاہ از او برداشتنہ بود گفت:

— با اجازہ کی؟

قلب مہتاب فرو ریخت. قدمی دیگر جلو کشید:

— با اجازہ کی انقدر خوشگل کردی؟

چشمان مہتاب کہ می رفت برای پر شدن از اشک ندامت، شگفت زده گفت:

— وای شہاب ترسوندیم!

شہاب دیگر مہلت نداد و چنان او را میان بازوانش فشرد کہ صدای

استخوان هایش بہ گوش رسید:

— حالا دیگہ صدات در نمی آد؟ چرا نگفتی می ری آرایشگاہ؟ قصد جون

شہابو کردی؟

نیش مہتاب باز شد:

— می خواستم سورپرایزت کنم اما انگار بازم این تو بودی کہ سورپرایزم

کردی.

— فوق العادہ شدی. از کجا فهمیدی من عاشق این رنگم. چہ قدرم کہ بہت

می آد.

دخترک ناز آمد:

— تلہ پاتی.

— ای دخترہی چموش حالا یہ تلہ پاتی نشونت بدم. اصلا خستگیم در رفت.

فکر کن داغون اون ہمہ کار شرکت بودم، خوابم می اومد تصمیم داشتم مستقیم

برم برای خواب.

خب خداراشکر کرد که موقع آمدن شهاب پایین نمانده بود وگرنه از خجالت کارهای شهاب نمی دانست کجا باید مخفی می شد. شهاب سر درگریبانش فرو برد و نالید:

– لعنتی خوش بو. نمی توئم تحمل کنم این همه خوشگل باشی. همین فردا برو مشکی شون کن.

چشمان مهتاب گرد شد:

– چی؟

– قابل تحمل نیست. زیادی خوشگل شدی. این جوروی باشه من نمی توئم برم شرکت. همه ی کارای شب عید می مونه.

باز داشت دخترک را با حرف هایش سورپرایز می کرد.

– شهاب اذیت نکن.

دستان شهاب محکم دور کمرش حلقه شد.

– تو نگفته بودی.

– چی رو؟

– این که می تونی تا این حد منو اغفال کنی.

– وای شهاب هیچ معلوم هست چی می گی؟

– وقتی توی شرکتتم، همش جلوی چشمامی. الان تو بگو صد برابر

خوشگل تر شدی من چه جوروی ولت کنم برم.

– شهاب!

– وای مهتاب چرا انقدر خوشگل کردی؟

با ناز در صدایش لب زد:

— انقدر می گی خوشگل کردی یعنی قبلش خوشگل نبودم؟
— پوففف... خدایا دیوونه نشم خیلی خوبه. مهتاب بیا و رضایت بده مشکی
شون می کنی.

با شنیدن صدای گوشی همراهش کتابش را روی میز کنار دستش گذاشت. با
دیدن نام زانیار هولزده از حالت درازکش روی تخت نشست و تماس را برقرار
کرد.

— سلام آقا زانیار.
— سلام خوبید مهتاب خانوم؟ ببخشید مزاحم تون شدم.
با نگرانی پاسخ داد:
— خواهش می کنم. چیزی شده؟
— شهاب خونہ ست؟
بی اراده قلبش فروریخت. نه شهاب خانه نبود.
— شهاب شرکته... چیزی شده آقا زانیار؟
— نه نه... فقط من پیداش نکردم. آخه نه به گوشیش جواب می ده نه شرکت
کسی گوشی رو برمی داره. گفتم شاید خونہ باشه.
رنگ از رخ مهتاب پرید و بی نفس گفت:
— از صبح که رفت گفت امروز خیلی سرش شلوغہ... می دونید که این روزای
آخر سال...

— بله می دونم. نگران نباشید پیداش می کنم. بازم ببخشید.
دست خودش نبود بی اختیار نگران شهاب شده بود. چرا کسی مدام در سرش
جولان می داد «زانیار برای چی باید به تو زنگ بزنه؟» بی معطلی پس از قطع

تماس شماره شهاب را گرفت اما همان که گفت «دستگاه مورد نظر خاموش می باشد» بی نفس شد.

شهاب هیچ وقت گوشی اش را خاموش نمی کرد. تمام مدتی که از ازدواج شان می گذشت تنها راه تماسش گوشی همراهش و خط اختصاصیش به مهتاب بود. هیچ وقت با شرکت تماس نگرفته بود هر چند که نیازی نبود.

شهاب همیشه در دسترس بود. نوک انگشتانش از استرس زیاد گزگز می کرد. به سمت دفترچه کوچک تلفن روی میز رفت و با دیدن شماره شرکت شروع به برقراری تماس کرد. نفسش رفت وقتی کسی گوشی را برداشت. بوق آزاد می زد. امروز که شرکت تعطیل نبود!

بغض و اشک باهم بر وجودش حمله ور شدند. قلبش در حال ایستادن بود. پر از نگرانی و استرس شماره زانیار را گرفت:

— آقا زانیار؟

صدایش لرزشی محسوس داشت:

— بله مهتاب خانوم.

— پیداش نکردم! کسی نیست، آخه شرکت تعطیل نبود!

— ای بابا همش تقصیر من شد شما رو هم نگران کردم. من جایی گیرم کارم تموم بشه می رم شرکت. نگران نباشید. حتما حواسش نبوده گوشیش خاموش شده. بازم ببخشید شما رو هم نگران کردم.

تا زانیار پی گیر می شد که او می مُرد و زنده می شد. باشه ای زیر لب زمزمه کرد و نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک پنج بود. دلش تاب نمی آورد بایستد تا از شهاب خبری شود. این روزها بیشتر مواقع شهاب تا دیروقت در شرکت می ماند. درنگ جایز نبود. باید خودش می رفت، اگر بلایی سر شهاب آمده بود

چہ؟ باز ہم بی نفس شد۔

دستانش لرزی خفیف گرفته بود اما با تمام قوای باقی مانده لباس هایش را بہ تن کرد و چادر بر سر کشید۔ آدرس شرکت را می دانست۔ شہاب قبلا گفتمہ بود در کدام خیابان است اما فرصت نشدہ بود بہ شرکت بروند و از نزدیک آن جا را ببیند۔ دلش نمی خواست جلالی بزرگ را با پرسیدن آدرس دقیق نگران کند۔ ہمین یک خودش داشت از استرس می مُرد کافی بود۔ بی معطلی شماره تاکسی سرویس را گرفت و ماشینی درخواست کرد۔

ہمزمان با بیرون زدن از باغ برای بار چندم شماره شہاب را گرفت اما صدای زن درست مثل پتکی بر سرش کوبیدہ می شد۔ با رنگ و رویی پریدہ سوار ماشین شد و نام خیابان را بر زبان راند۔ چندان فاصلہ ای نبود۔ تاکسی کہ راہ افتاد شروع بہ خواندن آیہ الکرسی کرد و زیر لب شہابش را بہ خدا سپرد۔

این چہ آشوبی بود کہ زانیار بر دلش انداختہ بود۔ یاد صبح افتاد۔ چند روزی بود کہ از صدیقہ خانم خواستہ بود صبح خودش را اذیت نکند و دیرتر بیدار شود چون دوست داشت خودش صبحانہ مردش را مہیا کند۔ شہاب مخالفت کردہ بود اما مہتاب روی حرفش بود۔ خودش بیدار می شد و صبحانہ او را کہ مشغول ورزش می شد، آمادہ می کرد۔

شہاب گفتمہ بود درست مثل یک بمب انرژی می ماند و تا شب او را شارژ می کند۔ لب هایش را محکم برہم فشرد۔

کلافہ شد و شروع بہ صلوات فرستادن کرد، باید آرام می شد۔ بالاخرہ اتومبیل وارد خیابان مورد نظر شد۔ نام شرکت را بر زبان راند و رانندہ جواب داد:
— بلہ می شناسم۔ تقریباً یہ کم جلوترہ ...

ماشین که مقابل شرکت ایستاد او با استرسی مضاعف پیاده شد. کرایه را حساب کرده بود و حالا نمی دانست چه طور خود را به شهاب برساند. قدم‌هایش لرزان و سست بود. ساختمان بزرگ شرکت درست مثل غولی مقابلش قد علم کرده بود. لحظه‌ای مردد از آمدن ناغافلش، همان‌جا ایستاد. چرا افکار بد و مالبخولیایی دست از سرش برنمی داشتند؟ انگار خوره به جانش افتاده بود. در دلش هیاهویی برپا بود بیا و ببین. لبه‌ی چادرش را درست کرد و با قدم‌هایی که می لرزید وارد ساختمان شد. نگهبانی مقابلش را گرفت:

— بفرمایید خانم؟

— ببخشید، من... می‌تونم آقای جلالی رئیس شرکت رو ببینم؟

مرد نگاهی به سرتاپایش انداخت و جواب داد:

— خیلی وقته ساعت کاری شرکت تموم شده خانم...

قلبش تپشی نامنظم گرفت. یعنی شهاب در شرکت نبود؟ با صدایی که می لرزید پرسید:

— یعنی الان هیچ کس تو شرکت نیست؟

— چرا هستند اما ساعت کاری شرکت تموم شد و پذیرای متقاضی نیستن. انگار دنیا را به او داده باشند. خدایا شکرت شهاب سالم بود و در شرکت مشغول کار بود. جان به لب شده بود. این بار با حالی که کمی بهتر شده بود، گفت:

— ببخشید من همسرشون هستم. می‌تونم برم بالا؟

انگار برق سه فاز به مرد نگهبان وصل شد که هولزده گفت:

— خانم چرا زودتر نمی‌گید. بله بله بفرمایید. خواهش می‌کنم.

لیخندی از سر تشکر زد و مرد کہ جلو تر رفته بود تا در آسانسور را باز کند گفت:

– بفرمایید... طبقہ سوم. تلفنای شرکت قطع شدن و گرنہ خبر می دادم بہشون.

این بار قلب مہتاب لبریز از آرامشی دو چندان شد. دلیل آن ہمہ پریشانی معلوم شدہ بود. چہ قدر ترسیدہ بود.

دست روی قلب ناآرامش گذاشت و راہی طبقہ سوم شد. داخل کابین نگاہش روی رنگ پریدہی صورتش نشست. با چہ هول و ولایی خود را بہ شرکت رساندہ بود. دستی بہ چادرش کشید. اصلا نفہمیدہ بود چہ طور خود را رساندہ بود. لبش را گزید. حالا افکاری دیگر بہ ذہنش هجوم می آورد؟ نکند شہاب ناراحت شود؟ اصلا بہ این چیزها فکر کردہ بود؟ آمدن بی موقعش وسط این ہمہ کار. تقصیر زانیار بود کہ او را این ہمہ ترساندہ بود.

انگار خودش ہم آمادہ بود کہ انقدر سریع بہ ہم ریختہ بود؟ زیر لب زمزمہ کرد «خدا رو شکر سالمہ» و ہمزمان بہ سر و وضع سادہ اش نگریست حتی نرسیدہ بود بہ خود برسد. مثلاً ہمسر رییس شرکت بود.

دست روی گونه های رنگ پریدہ اش گذاشت. یخ کردہ بود. با صدای آہنگین زنی کہ طبقہ ی سوم را معرفی می کرد وارد راہرو طبقہ سوم شد.

وارد فضای بزرگی شد کہ بہ طرز زیبایی دیزاین شدہ بود. آشنا بود. شہاب از این دیزاین جدید برایش گفتہ بود. داشت حال دلش خوب می شد و فقط یک قدم تا خوب شدن حالش ماندہ بود کہ آن ہم دیدن شہاب بود. با دیدن دخترک جوان خوش بروروی کہ پشت میز بزرگی نشستہ بود، نفسش را آرام بیرون داد و بی اختیار ہمزمان با نزدیک شدن بہ او، زیر نظرش گرفت. موہایش بہ رنگ

بلوند روشن بود و آرایش نسبتاً غلیظی داشت. دخترک سرش را بلند کرد و با دیدن زن جوان چادری مقابلش یک تای ابرویش را بالا داد:

– بفرمایید...

– ببخشید آقای جلالی رو می خواستم ببینم.

دخترک با عشوهای که در صدایش جاری می ساخت جواب داد:

– جناب جلالی توی یه جلسه اضطراری هستن. ضمن این که شرکت الان

تعطیله. شما؟

دستی به چادرش کشید و ملایم جواب داد:

– من قبلِ او مدن زنگ زدم... اما کسی جواب نداد.

– امروز از صبح تلفن‌های شرکت قطع شدن. نگفتید شما؟

مهتاب لبخندی ملایم زد:

– همسرشون هستم.

دخترک نگاه متحیری کرد و گفت:

– واقعا؟

لب مهتاب نرم انحنای پیدا کرد و دخترک پرسید:

– خیلی خوشبختم... می‌خوایید خبر بدم بهشون؟

مهتاب با آرامش ذاتی خودش جواب داد:

– نه... صبر می‌کنم کارشون تموم بشه.

و به سمت یکی از مبل‌های راحتی رفت و نشست. حالا دیگر کمی آرام گرفته بود. در اتاقی که نام ریاست بر آن حک شده بود بسته بود. دخترک گفته بود جلسه‌ای اضطراری. چه قدر ترسیده بود.

حالا باید تا پایان جلسه شهاب نذرو نیازهایی که برای سلامتی‌اش کرده بود

را ادا می‌کرد. زیر لب شروع به زمزمه صلوات کرد. چه قدر دلش یک لیوان آب می‌خواست اما رویش نشده بود درخواست کند.

دخترک از جا بلند شد و به یکی از اتاق‌ها رفت. مهتاب نگاهش را پایین انداخت، هنوز حس دستانش برنگشته بود و لرزی خفیف داشت خب می‌توانست تا پایان جلسه تحمل کند. صدای پیچ از اتاق می‌آمد. دقایقی نگذشت که دو دختر دیگر از اتاق خارج شدند. بی‌اختیار نگاهش روی آن‌ها نشست. دست کمی از دخترک منشی نداشتند.

سلام کردند. مطمئن بود دخترها برای دیدن «همسر رئیس» آمده‌اند. لبخند مهربانی زد.

شهاب نگفته بود دوروبرش پر از دخترهای رنگارنگ است. در دل به افکارش خندید. چه فرقی داشت؟ انتخاب شهاب او بود. یکی از دخترها پرسید:

– ببخشید چیزی میل دارید؟

حالا می‌توانست درخواستش را بدهد. لب باز کرد:

– ممنون می‌شم یه لیوان آب بهم بدید.

نگاه دخترها درست مثل این که آدم فضایی دیده باشند متعجب بود. بالاخره لیوان آب رسید. پیچ‌ها تمامی نداشت. سرش پایین بود و نمی‌خواست گوش دهد اما خب فاصله چندانی نداشتند و ظاهراً دخترها هم ابایی نداشتند.

– هیس... می‌شنوه.

– باورم نمی‌شه سلیقه‌ی شهاب این باشه.

قلبش فرو ریخت «شهاب؟» چه قدر راحت نام همسرش را بدون هیچ پسوند

و پیشوندی بر زبان می‌راندند؟

– ای بابا پیشمونم کردید. برید تو اتاق تون.

– من که می‌گم دروغ می‌گه. امکان نداره...

– یعنی چی؟

– نکنه. تپیش به مامورا می‌خوره با این چادر چاقچورش... واقعا شهاب و

این سلیقه؟ نه ممکن نیست!

انگشتانش زیر چادرش درهم مشت شد.

– هیس. الان می‌شنوه می‌ره راپورتمونو می‌ده به رییس. یه درصد فکر کنید

راست بگه!

ظاهرا دخترها جدی گرفتند که با قدمهایی تند به اتاق‌های شان برگشتند.

دخترک منشی هم خود را مشغول کرد اما ذهن مهتاب را به هم ریخته بودند.

کاش نیامده بود. قلبش درد داشت. چرا قضاوت‌ها این‌طور شده بود؟ مگر خود

او قضاوتی نسبت به چهره و تیپ و قیافه‌ی آنها کرده بود؟

نمی‌دانست چه قدر زمان گذشته بود که بالاخره در باز شد و همزمان صدای

زنانه‌ای از داخل اتاق بیرون آمد:

– ممنون شهاب جان. مرسی که وقت گذاشتی.

صدای جدی و محکم شهاب به گوشش رسید:

– خواهش می‌کنم کاری نکردم.

بی‌اختیار در جایش ایستاد. شهاب از اتاق خارج شد و لحظه‌ای با دیدنش جا

خورد. مهتاب آن‌جا چه می‌کرد؟

نگاه مهتاب روی زن و مردی که با هم از اتاق خارج می‌شدند باقی ماند.

شهاب بی‌توجه به مهمانانش به طرف او آمد:

– مهتاب چی شده؟ این‌جا چی کار می‌کنی؟

حالا زیر نگاه مهمانان او نمی‌دانست چه بگوید:

— سلام. من... زانیار... تو خوبی خدا رو شکر.

دست شہاب جلو رفت و دور شانہ اش حلقہ شد. انگار با دیدن رنگ و روی پریدہی او ہمہ چیز را از یاد بردہ بود و حیرت زدہ نگاہش می کرد. بی ہوا رو بہ منشی کرد و با صدای بلند گفت:

— چرا خبرم نکردید؟

چہ خوب کہ شہاب بود. چہ خوب کہ بار دیگر می توانست او را سالم ببیند و چہ خوب کہ مردش او را می فہمید.

شہاب رو بہ مہمانانش همان زن و مرد گفت:

— عذر می خوام. ہمسرم مہتاب... نمی دونم چی پیش او مدہ کہ این جاست. ببخشید منو.

زن نگاہ خاصی بہ مہتاب انداخت و گفت:

— خوشبختم. کار ما ہم تموم شدہ بود. مزاحمت نمی شیم.

و با مکثی رو بہ شہاب گفت:

— شما بہ خانومت برس...

شہاب خدا حافظی سرسری کرد و او را بہ سمت اتاقش برد:

— مہتاب چی شدہ؟ چرا انقدر رنگت پریدہ؟ شوکہ شدم دیدمت.

لبہای دخترک لرزید:

— گوشیت خاموش بود.

ہنوز ہم شہاب متحیر نگاہش می کرد.

— زانیار زنگ زد. گفت گوشیت خاموشہ. شرکتتم کسی جواب نمی دہ. فکر می کرد خونہ ای.

شہاب کمکش کرد بنشیند.

— از کی این جایی؟

— نیم ساعتی می شه.

همزمان دخترک منشی وارد اتاق شد و شهاب با ناراحتی مشهودی توپید:

— چرا خانومم نیم ساعته این جاست اطلاع ندادید؟

دخترک لب برچید، مهتاب تندى جواب داد:

— عزیزم من نداشتم... وقتی گفتن تو اتاقی خیالم راحت شد. نخواستم

مزاحمت بشم.

شهاب نگاه تیزی به دخترک انداخت که با معذرتی از اتاق بیرون رفت.

شهاب از جا برخاست و به سمت میزش رفت. با دیدن گوشی خاموش

غرید:

— لعنتی این کی شارژش تموم شده؟

نگاه دیگری به سمت مهتاب انداخت. دخترک هنوز هم رنگ به رو نداشت.

بی تاب به طرفش رفت و کنارش نشست.

— امروز از صبح همه چی درهم شده بود. اون تلفنای شرکت که از ظهر کلا

قطع بود. بچه ها زنگ زدن مخابرات. ظاهرا کابل برگردونه. اینم جلسه یهویی با

شرکت معین...

مهتاب دست روی دستش گذاشت:

— خدا رو شکر سالمی... دیگه بقیه اش مهم نیست. واقعا مهم نیست...

می دونی تا پیام این جا چندبار مردم و زنده شدم؟

نگاه شهاب هنوز گیج بود:

— باورم نمی شه انقدر نگرانم شده باشی؟ دیوونه من مراقب خودم هستم.

ببین چه طور دستات یخ کرده.

و مہتاب نگفت آن بیرون چہ حرف‌هایی شنیدہ کہ حال خوبش را دوبارہ خراب کردہ است.

شاید مردم راست می‌گفتند تفاوت‌های ظاہری‌شان آن قدر زیاد بود کہ برای خیلی‌ها سوال برانگیز می‌شد اما مگر نہ این کہ خودشان مہم بودند. مگر نہ این کہ شہاب بہ محض دیدنش، دوروبرش را فراموش کردہ بود؟ ہمین بہ چشم آمدن برای شہاب بہ تنہایی کافی نبود؟ حالا ہرکس ہر چیزی دلش می‌خواست می‌گفت آیا مہم بود؟ قلبش آرامشی عجیب گرفتہ بود کہ شہاب لیوانی آب قند برایش درست کرد و گفت:

— اینو تا تہ می‌خوری...

دستش را جلو برد تا لیوان را بگیرد اما شہاب آن را بہ طرف لب‌ہایش برد و گفت:

— بخورش.

جرعہ جرعہ آب قند را بہ خورد دخترک داد و ہمزمان باکنار کشیدن لیوان او را غافلگیرانہ بوسید. قلب مہتاب چنان طوفانی وکوبندہ، در سینہ بالا و پایین پرید کہ رنگ سرخی برگونہ‌ہایش نشاناد.

شہاب کہ دل جدا شدن از او را نداشت ہرم نفسش را بہ صورت او پخش کرد:

— شیرین بود شیرین ترم شد!

— چہ قدر ترسیدم.

— اصلاً حواسم نبود گوشیمو چک کنم... معذرت می‌خوام.

— فقط خدا رو شکر سالمی.

— یعنی انقدر دوستم داری؟

دخترک سر بر سینه‌اش گذاشت:

— همیشه مراقب خودت باش. من تحملشو ندارم شهاب.

لب‌های گرم شهاب این بار روی پیشانی دخترک نشست:

— دیوونه‌ام مگه خودمو از این حوری بهشتی محروم کنم؟ بنده حالا حالاها

در خدمت خانومم هستم.

نگاه و قلب مهتاب با هم گرم شدند. آن بیرون دخترکان رنگارنگی دیده بود

اما خیالش آسوده شده بود، چشم شهاب تنها او را می‌دید. چه قدر خدا نزدیکش

بود.

— چرا بی‌اشتهایی بابا جان؟

نگاه مهتاب بالا آمد و روی پدر بزرگ شهاب که آن سوی میز مقابلش نشسته

بود، ماند. شهاب دست روی شانه‌اش گذاشت و به شوخی گفت:

— این خانم امروز انقدر حرص خورده سیر شده. نه؟

لبش به لبخندی نرم انحنای گرفت و پچ زد:

— بدجنس!

شهاب بلند خندید و رو به پدر بزرگش گفت:

— همش تقصیر منه آقا جون... گوشیم خاموش بود تلفن شرکتتم قطع، حالا

شما ببین حال این خانمو... آقا جون چرا بهش نمی‌گید بادمجون بم آفت نداره؟

مهتاب لب به دندان گزید:

— شهاب جان!

جلالی مهربان نگاه عروسش کرد و رو به نوه‌اش گفت:

— سادیتش نکن بابا... مهتاب بابا جان چرا حرفی به من نزدی؟